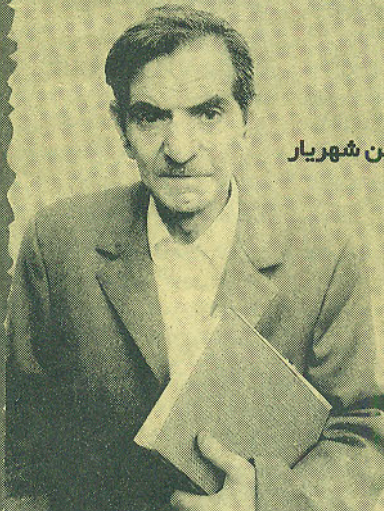


خبر خواهی

شمس تبریزی: من خوبی دارم که جهودان را دعا کنم، گویم: «خداش هدایت دهد آن را که مرا دشنام می‌دهد!» دعا می‌گویم که: «خدا یا، او را از این دشنام دادن، بهتر و خوشتر کاری بده تا عوض این، تسبیحی گوید و تهلیلی و مشغول عالم حق گردد.»

مناقب العارفين

هرگز ایران نفروشم طمع توران را



سید محمد حسین شریار

من نه آنم که فراموش کنم تهران را
شب تهران و شعاع و شفق شمران را
مویی از کاکل مادر نفروشد فرزند
گرچه در پاش بریزند گل و ریحان را
گرچه در اشک یتیمانه خود غرق شود
گوهر آن نیست که از یاد برد عمان را
حاسدان چاه کنانند، و گرنه یوسف
نیست ماهی که دل از مهر کند کنعان را
پوردستان که جوانانه به جنگش خیزند
هرگز ایران نفروشد طمع توران را
شعر من در سفینه است و در آب اندازند
ارج غواص ندانند و در و مرجان را
لقمه چینند به خوان ادب و می خواهند
حکمت آموختن از بی ادبی، لقمان را
تاج درویشی و اقلیم فراغت، ملکی است
که به عراده مسخر نشود سلطان را
فتنه طوفانی و دریاست، خدایا بفرست
کشتی نوح که تاوان دهد این طوفان را
برکن از دل شجر و سوسه شیطانی
تاجهنم نکنی جنت جاویدان را
نشوی غره به همیانی دنیای دنی
کاین سیه سفره گلوگیر کند مهمان را
ای که دل محرم اهرام هنر می خواهی
محترم دار حریم حرم حرمان را
گر بهار دل صاحب نظرانت باشد
باغ گل می شمری گوشه این زندان را
گرچه شهر و همه یاران بستانند از من
«شهریار» آن نه که از یاد برد یاران را

شرکت کننده در کنگره بزرگ شعر فارسی

های مهربان و میهمان نواز مقدم میهمانان هنرمند را گرامی داشته اند
«عاشق‌ها» در قهوه‌خانه قبر شور و حالی بپا کردند

شهریار بود باندازه‌ای مورد پسند حاضرین در کنگره قرار گرفت بشدت او را تشویق کردند و استاد نیز از شعر او تمجید نمود. در این موقع خانم بامداد در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت: من نمیدانم از اینهمه محبت آذربایجانیهای خونگرم و مهربان با چه زبانی تشکر کنم اینها خیلی مهربانند، خیلی خوب و میهمان نوازند.

هنر نمائی برای شاعران

در این میان خانم لعبت والا که سرپرستی گروه هنری اعزامی وزارت فرهنگ و هنر را عهده‌دار بود کمتر مجال مییافت در کنگره شرکت جوید تنها در شب دوم بود که قطعه شعری قرائت کرد. خانم والا چند روزی که به تبریز آمده بود همایش در فکر برنامه‌های هنری فرهنگ و هنر بود و مرتب وقتش را با اعضای گروه میگذراند. یکی از خانمها میگفت: خانم والا همیشه مدیر خوبی بوده و رسیدگی به کارهای اداری‌اش را بر دیگر برنامه‌ها ترجیح میدهد.

صبح سومین روز تشکیل کنگره بود که شاعران و شاعره‌ها باتفاق به قهوه‌خانه قبر رفتند و ساعتی را در آنجا به نوشیدن چای و دود کردن قلیان گذراندند. در این قهوه‌خانه که بطرز کاملاً شرقی و محلی‌ترین یافته بود، عاشق‌های محلی آذربایجانی نغمه‌های جاودانه سردادند و به شاعران شور و حالی بخشیدند. از دیگر برنامه‌های خوب کنگره، هنر نمائی هنرمندان وزارت فرهنگ و هنر بود که بمناسبت آغاز پنجمین جشن‌های فرهنگ و هنر برای اجرای برنامه به تبریز آمده بودند. ۷ تن از هنرمندان این گروه را خانمها تشکیل میدادند.

تبریز - ایران مقدم

خانم مهیندخت معتمدی مهربان‌ترین و خوش برخوردترین شاعره شرکت کننده در کنگره بود. او برای هر کلمه و جمله‌ای که میخواست به اطرافیان‌ش بگوید یک بیت شعر نغز تحویل میداد ناگفته نماند که وی متدین‌ترین زن شاعره بود که نماز خواندن بموقع او هرگز ترک نمیشد و همین خصیصه باعث محبوبیت فراوان او بین تبریزیهای مومن شده بود. یک روسری حریر گلی رنگ در همه حال موهای زیبای خانم معتمدی را پوشانده بود.

هنگامیکه این شاعره قطعه شعر انگشتری خود را که در حقیقت پندی ارزنده در باره روشهای انسانی از طرف والدین به فرزندان‌شان بود میخواند سالن در سکوتی پر جذب و ابهت فرو رفته و هنگامیکه او میگفت: پسرم نور چشم. امید زندگیم. اشک در چشمان همه حلقه بسته بود.

در شهر شمس

وقتی که شعر او به پایان رسید استاد شهریار بیاس قدرانی خواست دست او را ببوسد اما وی پیش دستی کرد و صورت استاد را بوسید.

پروین بامداد شاعره خوش قریحه و لطیف طبع نیز یکی از غزلهای نغز خود را که در باره روشهای شعر سروده بود خواند و بدنبال آن شعری را که در هوایما سروده بود قرائت کرد که بیتی از آنرا در اینجا میخوانید

در شهر شمس شاعران تا میهمانم

پروینم و با اختران در آسمانم

جان با فداکون حله‌ها از دل تنیده

تا همسفر با کاروان شاعرانم

این شعر که ره آوردی برای استاد

خواندند. کنگره بزرگ شاعران شعر پارسی در تالار کوروش کبیر تبریز تشکیل شده و گروهی از شاعران و شاعره‌های معروف کشور در آن شرکت کرده بودند.

در مراسم افتتاح کنگره ارتشبد ضرغامی استاندار آذربایجان شرقی، آقای دکتر کیا معاون وزارت فرهنگ و هنر، مدیران کل، روسای ادارات دولتی و دانشگاهیان تبریز حضور داشتند و آقای دولتشاهی مدیر کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی طی سخنانی اعلام کرد بعلافت غیبت چند تن از شعرا تنبیراتی در برنامه کنگره داده شده است. از ۶۵ شاعر و شاعره‌ای که برای شرکت در این کنگره دعوت شده بودند تنها ۴۳ نفر شرکت کرده بودند که فقط ۳ نفر آنها از شاعران نوپرداز بودند.

بعد از سخنان مدیر کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی ارتشبد ضرغامی گفت: سرزمین آذربایجان فرصت مغتنمی بدست آورده تا از شخصیت‌های ادبی و شعری معاصر ایرانی پذیرائی کند. مقدم این شخصیت‌های ادبی و شاعران و شاعره‌ها به سرزمین ما مبارک باد. آنگاه استاد شهریار اظهار داشت:

شرط ادب این بود که بزبان نثر بشما خیرمقدم گفته میشد ولی من با زبان شعر ورود شما را خیرمقدم میگویم و بدنبال این گفته قطعه شعر ۶۰۰ بیتی خود را قرائت کرد.

خانمهای شاعره

شاعره‌های شرکت کننده در این کنگره عبارت بودند از پروین، مهیندخت معتمدی و لعبت والا، سیمین بهبهانی در کنگره شرکت نداشت و شعر او را خانم بهنیا خواند.



شاعران و شاعره‌های شرکت کننده در کنگره بزرگ شعر پارسی در قهوه‌خانه قبرچای نوشیدند، قلیان دود کردند و به نغمه‌های

شهریار گفت: ۴۰ سال بود که نمی توانستم

بگوییم... هر چه می گفتم، در غمخانه دلیم قلمبار

آزادانه نفس میکشتم... آزادانه فکر می کنم... و آ...

شهریار، پس از سالها باز بان

آزادی رسیده است. تکیه بر همین عقیده بود که بعد از دو روز راه افتادم و ناامیدانه رفتم بدر خانه شهریار... هرباری که من به تبریز رفته بودم، در خانه شهریار برویم باز بود... مشکل میتوانستم قبول کنم که شهریار در خانه اش از بروی من پندار درست زمانی برخانه شهریار رسیدم که آفتاب داشت رنگ می یافت. دردم، پس از چند لحظه پسر شهریار که شباهت زیادی به پدرش دارد، در را باز کرد، گفتم از تهران آمده ام برای دیدار استاد، پسرش گفت: مریض است ولی اجازه بدهید بروم و اطلاع بدهم. دل تری دلم نبود، میخواستم هر طوری شده شهریار را ببینم. اگر مصاحبه انجام نمیکردت مهم نبود، مهم اینکه من میخواستم شهریار را ببینم. براین تصور اینکه استاد در لحظه انقلاب خاموش نشسته باشد قابل قبول نبود، میخواستم لااقل این مسئله براین روشن شود...

بعد از چند لحظه پسرش بازگشت و مرا بحضور استاد دعوت کرد و لحظه ای بعد من رو در روی استاد نشسته بودم... وقتی شهریار حرف زد، تمام تصوراتم باطل شد. چرا که استاد خاموش نشسته بود که سهل است، بلکه در چهار دیواری حریم خود رویدادهای مسلکت و چابازی های ملت را با کلام سحر انگیزش بگریزانی در قالب شعر تصویر کرده بود که هر شنونده ای را ناخودآگاه به

میشدم، تازه «چند ما» بعد از این جریان آگاه شدم... و بعدها شنیدم که شهریار از اقامت در تهران چنان به اوج فراوانی رسیده بود که از آمدنش پشیمان بود. در تهران دوستانش تنهاش گذاشتند و خیلی ها هم به او دروغ گفتند و بهمین خاطر بعد از بازگشت به تبریز در بروی خود کشته، در کعبه خانه اش به عزت نشسته بود و کمتر کسی را حتی برای امور الیسی می پذیرفت. من اسامی آغاز بهار را در زادگاهم گذراندم و خوشحال از اینکه بیکار دیگر باشم شهریار شعر و سخن خلوت کردم...

شهریار جزو ارزشهای تبریز، بلکه ایران است. استادی است که به این سرزمین تعلق دارد و چه سخت است که فکر کنم ممکن است سالها بگذرد، آری سالها بگذرد تا مادر وطن چون او بزیاید. بهمین خاطر معتقدم شهریار در این برده از زمان نباید در بروی خود بنشیند، در آنجا بنشیند و با تنهایی خلوت کند، او در این مقطع زمانی است که باید سکوت را بشکند، قیام کند و همگام با ملت از بند رسته با کلام سحر انگیز و شور آفرین مبارزین و رزمندگان راه آزادی را بوجد آورد... ملتی که در فراسوی ظلم و ستم، جان برکف قیام کرده، ماهها جنگیده، در راه پیروزی از هیچ کوششی دریغ نرورزیده، از جان و دل مایه گذاشته و سرانجام بالایه های رنگین پیروز شلیق و به

بکج سینه این پسر محنت آبادی هنوز دل به تنهای «بهجت آباء» است به پیش چشم دلم برده های عشق کهن پریده رنگ تر از کارهای «بهزاد» است به بیستون همه نقشی زیان شیرینی است چرا که بر لبانش داستان فرهاد است درون سینه من نیز ناشناسی هست (کهن خموشم او در فغان و فریاد است) و پس از چند سال با سینه مالا مال از غم و دلی شکسته تر به تبریز بازگشت - بازگشت که در

در حقیقت زومی «فرار» بود، فرار از شهری که در سالهای جوانی او را سخت آزاده بود و بار دیگر در سالهای سالخوردگی هم او را آزاده و فرارش داد. گریز از تهران به تبریز که باز هم بگفته خروش «تو تیای چشم خاک پای مهسان میکند» شهریار را چند ماهی بلکه چند سالی به ایزوا کشاند. شهریار در خانه اش را بروی دوست و آشنا بست، مثل سالهای عبارتش در تنهایی خوش نخواستگاری اندیشه های خویشین شد

شهریار هنگام بازگشت به تبریز یا در حقیقت فرار از تهران یا هیچکس خدا حافظی نکرد، سهل است، چنان دل گرفته و غمگین بود که خبر فرارش را هم به کسی نداد و مهم که دست کم ماهی یکبار مشتاقانه سراغش را میکردم و جویای حالش

گفتگو از: کریم میرزالی

عکس از: کازم علیزاده نوبری - تبریز

سه سال پیش بود که استاد شهریار بی خبر از تهران رفت، او که چند سال از عمر خود را برای دومین بار در یکی از محلات تهران سپری کرده و بگفته خود «تبریز شورانگیز» را واگذاشته، به تهران «پربلا» روی آورده استاد شهریار که با دلی امیدوار آمده بود تا بازم بگفته خود «چند صباچی باقی مانده عمر» را در جوار بهجت آباد خاطره انگیز، در شهری که هنوز طرخی کیرنگ اما همیشه جانگاز از آن عشق دردناک و آتش الود و افسانه امیز را در خود دارد، بگذراند و

در این باره میگوید: به پیری آنچه مرامانده لذت یاد است دلم بدولت یاد است اگر دمی شاد است به هشتین جوانی پیام که عشق ترا اگر که فراموش شد مرا یاد است

از زبان دلیم سخن می شد... اما حالا ادا نه شعر می گویم

دلش را باز کرد و از شعرهای انقلابی بیشتر گفت

زندگی کرم و همیشه تحت کنترل عوامل رژیم گذشته بودم. هرگز زیر بار زور نرفتم. شعرهای من نشانگر این واقعیت است که هر وقت دستم رسیده بگونه‌ای علیه جورو ستم شوریده‌ام و حرف زده‌ام و در لابلای شعرهایم نیاز ملت و جامعه را نشان داده‌ام و بنحوی بر علیه ظلم‌های بی‌کران رژیم گذشته سخنها گفته‌ام با اینکه با هریت شعر یک وجب گور خود را عمیق‌تر می‌کنم و یک قدم بطرف مرگ برمیداشتم ولی هرگز از این گورخود کنن هراسی بدل راه نداده‌ام، رژیم گذشته ۴۰ سال از حیات مرا گرفته بود و مرا زندانی طبیعی کرده بود، همیشه مأموران دستگاه مثل سایه دنبال من بودند. تمام کارهای من تحت کنترل دستگاه بود، اصولاً زندگی من در چهارچوب عوامل رژیم گذشته قاب گرفته شده بود، تا آنها که حتی جرات نداشتیم دستی بسروری زندگی و کانون رنگ زده‌ام بکشم و انقلابی خیر کم تا در دیوار منزل رنگ زده‌ام را رنگ زند... در صورتیکه ظاهراً ازاد بودم ولی در اصل ۴۰ سال از عمرم را در قفس تنگ و تاریک رژیم گذشته محبوس بودم و این شعر بیانگر این واقعیت تام است:

لطفاً بیخه را در صفحه ۶۰ مطالعه فرمائید

در تهران برایم هیچ وجه مقنور نبود که دیدید بی خیر فرار را بر قرار ترجیح دادم. شهریار دگرگون شده، با گلام بغض آورد این بیت را زیر لب زمزمه میکند.

به اب خاک جهان دل منه که خانه عمر میان خرم آتش گرفته بر باد است.

برای اینکه مسیر حرف را عوض کنم و شهریار را از آن دنیای تلخ و درد انگیز بیرون بکشم، میگویم، استاد بهتر که از امروز حرف بزنم، از اینکه میدانم شما همیشه در لابلای شعرهایتان جرقه های انقلاب را جا داده اید و علیه جورو ستم رژیم گذشته سخنها گفته اید ولی دلم میخورد بدانم در این فضای آزادی که ملت از بند رسته ایران بعد از نیم قرن قدرت نفس کشیدن و حرف زدن یافته اند چگونه می اندیشید، فکر میکنید بعد از این میشود ازادانه حرف زد، شعر گفت، اصولاً آزادی را در این هنگام چگونه تعبیر می کنید و چه احساسی از این آزادی که بقیعت خون دهها هزار جوان بدست آمده دارید؟

شهریار میگوید: البته من هنوز بعد از پیروزی انقلاب پا از در خانه بیرون نتهاده ام ولی بخوبی میسود حس کرد که بعد از این دیگر از آن خفقان و اختناق رژیم طاغوتی خیری نیست، ولی من در آن دوران طاغوتی هم با اینکه ۴۰ سال مثل زندانی ما

ایام جوانی، ولی چه زود پشیمان شدم، چرا که از آن تهران نشاط انگیز و روح افزا حتی طری کمرنگ هم باقی نمانده بود تهران امروزی دیگر آن شهر سالهای جوانی من نبود. دران روزگار جوانی که من در تهران زندگی میکردم، هوای نشاط انگیزش به انسان بال و پر میداد ولی اکنون دیگر از آن هوای پاک و مصفا خیری نیست، بجایش دود غلیظی فضای تهران را پوشانیده است که به هیچ وجه قابل تحمل نیست... و دیگر اینکه من به اصرار دوستان در سالهای سالخوردگی به تهران رفتم ولی وقتی در آنها ساکن شدم، اکثر دوستان مرا تنها گذاشتند، البته نمیشود به آنها ایراد گرفت، چرا که امروزه دیگر زندگی کردن در تهران بسیار مشکل شده است، من از همان نخستین روزهای زندگی در تهران پشیمان شدم و درصدد بودم هرچه زودتر عطاء تهران را به لقایش ببخشم که فامیل و بچه هایم مانع میشدند، تا اینکه تهران برای دومین بار با من بد کرد، بار اول میدانید که مربوط میشود به ماجرای جوانی و عشق من، ولی داغی که اینبار تهران بردلم گذاشت بمراتب سوزنده تر و جانگدازتر از اولی بود... اینبار تهران تنها منس زندگی را که سالهای متناهی همدم و غمخوار من بود، از من گرفت... من در تهران زخم را «عزیزم» را از دست دادم، این بود که دیگر مانند

قیام علیه جورو ستم دعوت میکردم... و این خود حکایتی است شنیدنی... حرفهای ما از آنها شکل جسی بخود گرفت که پرسیدم:

- استاد اجازه بدهید برگردیم به چند سال قبل، اینکه از این کوچیدن که در واقع رفتید بدون بود، کوچکترین اطلاعی بدوستان خود بدهید؟ شهریار در خود رها میشود، سکوت حاکم بر زمان لحظه‌ها را بهم میدوزد و بالاخره شهریار بحرف میآید:

رفتم دوستان و مرا جا گذاشتند تنها مرا نهد و تنها گذاشتند از سهمهای فتنه یکی بود سهمگین کان برنداشتند و بمن واگذاشتند داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است میراث خضر گو همه ما گذاشتند رفتند خیل و یکنته مجنون پاکباز از بهر شور و شیون لایلا گذاشتند بردند رنگ و بو، همه با خود گل و سمن جز داغ، کان به لاله حمرا گذاشتند

در این آخر عمری به اصرار دوستان دوباره رفتم به تهران، تا بلکه تجدید دیدار و خاطره‌ای باشد از آن





اسمان با دیگران صاف است و با ما ابردارد میشود روزی گرفت چشم غباری از غم غربت گرفت آینه چشم غباری کافتاب روشنم گونی تقاب از ابردار این زمان زندانیان بینی بظاهر زنده اما زنگی چون مرده با اینها فشار قبر دارد پایه های کلیه من چون دلم لرزان و ایران است لیک اصطبل فلانی پایه های استبر دارد و اکنون از من بجز پوست و استخوانی پیشی دارد نمانده. از من می پرسید که در این فضای ازادی چه احساسی دارید. البته اگر بخویم خوشحال بشیم، دروغ گفته‌ام. ولی این مهم، این ازادی کسی دیر بدست من رسید زمانی که من از نفس افتادم. وقتی من صداتی نداشته باشم که فریاد بزنم، چه فایده که بمن اجازه بدهند و بگویند ازادی فریاد بکنم و هرچه دلت میخواست بگو. ایکاش این ازادی زودتر حاصل میشد، انوقت میدیدید که شهریار چه چه ها که نمیکرد.

میکویم: استاد در این مدت اگر از نظر جسم ناتوان شده اید، در عوض از نظر تجربه، دانش و ادبیات به حد کمال رسیده اید. پس فکر نمیکند یا این همه دانش در فرصتی هرچند کوتاه باز هم میشود بفریاد ملت رسید و همگام با ملت های که چنین احساس گشته را در قالب شعر نشان داد و نگذاشت کسانی که امروز در مصدر کاری قرار میگیرند اشتباهات گذشته را تکرار کنند.

شهریار: میگویند تمام حرفهای شما درست، ولی اول باید نفسی باشد. بعد بشود حرف زده. شعر گفت و بفرمود شما همگام با ملت پیشرفت رفتی از نظر سلامت بدن هر ساعت به رنگی ظاهر میشود، انوقت چگونه میتوانم از تجربه ایام استفاده کنم، ولی با این همه تفاسیل چرا نگوییم که انگار این ازادی در روحیه مردم ریخته و از هم پاشیده من پشت تاثیر گذاشته و مرا دوباره بال و پر داده که در صدم هر چه زودتر از آن استفاده کنم، اما من در گذشته هم در فرصتی حرفهایم را زده‌ام، مثلاً سالها قبل در مقابل ظلم بی حد رژیم گذشته گفته‌ام:

دستی به اتحاد برآید و عدل و داد
با دست اتحاد توان داد عدل داد
بنیاد هر بنا بدو دست موازنه است
یک خشت بی موازنه بریا نایستاد
تا دست اتفاق خلاقی بهم ندید
خورشید فتح روی سعادت نشان نداد
گام نخست چاره بیچارگان کنی
خون علیل مایه قصد آید فساد

این شعر را در زمانی گفته‌ام که هیچکس جرات نفس کشیدن نداشت: * استاد شعری که خواندید مربوط به گذشته است، می گویند شما بعد از اینکه از تهران برگشتید، در بروی خود بستید و در کج خانه به عزت نشستید، این که در واقع این گفته ها حکایت از آن دارد که از انقلاب غافل بوده اید. آیا فکر نمیکند که در زمانیکه ملت یکپارچه قیام کرده بود و مملکت در آتش و خون مسوخت شما نمی باید سکوت میکردید:

من هرگز سکوت نکرده‌ام و هیچوقت خاموش نبوده‌ام، اگر مدتی بخاطر تألمات روحی و بیماری نتوانستم دوستانم را زیارت کنم، این دلیل نمیشود که من سکوت کرده باشم، سکوت من بمنزله خاموشی ابلی من است..... در تمام مدت این زندگی پر رنج و ملامت هر وقت حالی داشتم، بارها بارها حرمم را زده‌ام..... مخصوصاً در این روزهای انقلاب..... شعرهایی که من در روزهای انقلاب ساخته‌ام همه بیانگر این واقعیت است که من بیچاره نشسته‌ام..... و این شعرها را برایتان میخوانم که خود قضاوت کنید، ولی اجازه بدهید تا یادم رفته به نکته‌ای اشاره کنم که کاملاً ضروری بنظر می‌رسد. و آن اینکه، هنوز چندماه به عمر رژیم طاغوتی باقی مانده بود که یک بار دیدیم، مدیر عامل سابق تلویزیون از تهران پدیدار من آمد. وقتی نشست و حرف زد سخت برانگشتم، چرا که او آمده بود درست در اوج روزهای انقلاب مرا بخرد، تعجب نکند، بانه قطعی میخواست مرا بخرد، او بمن پیشنهاد کرد مبلغ یک میلیون و نیم تومان بمن پول بدهد، در عوض آثار مرا بخرد و تجدید چاپ کند و شاید میخواست من در مقابل این پول خود را بفروشم و هر چه میخواست در جهت سیاست رژیم گذشته مدیعه سرائی کنم، که مغرور خراست و رفت و بعد بواسطه دوستان دوباره پیغام فرستاد که اقلاً اجازه بدهم کتاب «جیدر بابا» را از طریق فرهنگ و هنر مجدداً چاپ بفرساند، در صورتیکه قبلاً جلوی چاپ کتاب «جیدر بابا» را گرفته بودند و در این باره گفته‌ام: میگویم چون یادش دعوت من بیاه کرد

روغن ریخته است...
آنکه سواره انهمه تشنه پیاده کرده بود
این دم سرگون شدن یامین پیاده کرد
در آن روزها باینکه از نظر مالی شاید آن پول گرهی از زندگی من باز میکرد ولی من هرگز نمیتوانستم خود را بفروشم، چرا که معتقدم خود فروختن خیانت بزرگ است.....
میکویم: استاد بقیه غزل را بخوانید تا من یادداشت کنم که برای ملت بسیار جالب خواهد بود این غزل.
شهریار: میگویند... اجازه بدهید این غزل را از تلویزیون از زبان خودم بخوانم بشنوند..... باینکه قبلاً در رژیم گذشته بارها و بارها از طرف

کریه من کاملاً کوشیده‌ام در ترجمه این شعر صاف باشم، ولی از شهریار بپوشش میخوانم نتوانسته‌ام بطور دلخواه آنرا ترجمه کنم. گفتی است که اصل شعر جداگانه بر زبان ترکی چاپ شده است.
«صدای زمان»
صبح شد و از هر طرف بانگ اذان بلند شد
انگار که این صدای قرآن است که ملائکه ها سروده اند
من صداتی نمی یابم که بان تشبیه کنم، اما بگذارید بگویم، این صدا بصدای جان شبیه است
انگار این صداها صدای لای مادرمه که دارم مرا توی تو، می خوابانند،
یا صدای زنگ شتر کاروانه که مارا فرامیخواند:
بار و بندیل بینیم و راه بیایتم
صدای سحر امیزتی چوپانان که بره ها را به صحرا تاراند

و چون رویایی در گوشم طنین می بندد...
اگر چه جسم بیریشه، اما عشق من هنوز تر و تازه و جوانه.
که صدای جوانی عجب بیخ گوشم طنین می بندد
دریغ که وقتی بازمان در او ریختم، چنان بر زمین کوفت
که اینک شعر و نوشته‌ام بصدای کاروانی شبیه است که زمین خورده است
دیگر آخر زمان شده، گوش فرابید، بانگ فریاد آل امان ملت عرش را ببرزه درآورده است (در اینجا شهریار اشاره‌ای دارد به کشتارهای بی رحمانه رژیم گذشته)
بنگر، که آسانها، چسان چون برگ خزان میریزند ناله هارا ببین که صدای حزین خزان از آن مستتر است
شهریار را چهل سال اجازه ندادند شعر ترکی بگویند
چهل سال است که زندانیم، یقین که اون صدا مرده است که این صدا قوت بگیرد باز هم صدای اصلی نمیشود
مهم اگر صدایم بلند نباشد باید ناسزایم
ملت زخمیه داد و فریادش از همه جا بلند..
این صدا است که از ما می ماند ضبط کن و نگهدار
روزی که کهنه خواهد شد، و شقایق اش را حفظ خواهد کرد.
اگر در صدا اثر باشی همان اثری که در (صدای سردار علی ستارخان بود)
تاثیر میکند، در انقلاب این اثر هست
ازادی را سردار علی با همان صدای قهرمان و اثر بخش گرفت.
امیدوارم در زمان پیری گوشه‌های سنگین میشود و این صدای زمان است که مدام در گوشه‌های پیری بنده
بنگر، هاه، باین سکوت عیب سحرگامی

ساز تک خزان یاغاندا سردار خزان سسی
قیح ایللی دوستاغام قالا ییلیمز او یاغلی سسی
یاغسن سادا قبول اولماز یاون سسی
منده سسیم اوچالسا کرک بییر یامان دییم
ملت ایچملی اوچالیدی یامان سسی
دولور نوره قوی قالا بییرگون بوکهنر
ال قیشلاسن ناولوغی بیژن قالا سسی
مغناطیس اولسا سسده کسر انقلاب دا وار
انسان قورچالیش اولسا کر لاخلار اغرلاشار
سائکی یاغخ کر لاخلار گورولور زمان سسی
یاغ بودرین سخوته که هانسی بیروزار
سانجیرمنی بوغشقان چالانلارا شهریار
من نیشیم که شقایق بتر ایلان سسی

شهریار: سرشوق آمد دیگر از آن رخوت و بی حوصلگی نشانی در او نیست... و این فرصت مناسبی است برای طرح سؤال دیگر میسر: استاد یادتان هست در دوران طاغوتی چندبار صابون سانسور به تن شما مالیده شده ؟
- خیلی زیاد در دوران جوانی تا آنجا که میتوانست، بمن زور گفتند، مثلاً از شعر انیشتین یک مصراع از شعر را که میگفتم، انیشتین نامی از ایران و یون هم شنیدستی، «انیشتین کشور کوروش» را برداشتم بویند، به این منظور که چرا اسم کوروش را در شعر آورده‌ام لابد می‌پنداشتم که اسم کوروش از لوح و قرب سلسله پهلوی می‌کاهد. اختناق در دوران پهلوی از حد مرز گذشته بود تا آنجا که در شکل و فرم شعرها نیز تاثیر گذاشته بود اگر دقت کرده باشید از زمان سلسله پهلوی به اینطرف تمام شعرها مشابه هم شدند و اصالتشان را از دست دادند شکل تمام شعرها از یک میدان که مجسمه شاه سابق در آن مستقر بود و دوخیان اصلی که به آن منتهی میشد که حتا یکی از خیابانها پهلوی و دیگری شاهپور نام داشت تشکیل میشد... در واقع تمام شعرها متحدالشکل بودند....
وچاق سنگین سانسور بارها و بارها از فراسوی ظلم و کور دی بر فرق اندیشه من فرود آمده که هرگز قابل جبران نیست. یادم هست بعد از سالها در دبیری در تهران، شهید، کاشان، سزایجام یادم به تمبر رسید. وان زمانی بود که کتاب جیدریابی من تازه چاپ شده بود، در آن زمان شوق سرشاری برای ساختن شعرهای ترکی در وجودم و اندیشه‌ام میجوید، ولی تنها یک شعر «بنام شاطر اوعلان» در آن ایام توانستم بگویم، چرا که بعد از آن شعر، دیگر شعر ترکی را برای من قذغن کردند، و اجازه ندادند که من شعر ترکی بگویم، دستور این بود: شهریار نباید شعر ترکی بگوید، و اما ماجرای بنظم در امان این شعر ترکی...

پایم به تهریز رسید. وان زمانی بود که کتاب
 حیدرآبادی من تازه چاپ شده بود، در آن زمان
 شوق سرشاری برای ساختن شعرهای ترکی در
 وجودم و اندیشه‌ام میجوید. ولی تنها یک شعر
 «بنام شاطر اوغلان» در آن ایام توانستم بگویم، چرا
 که بعد از آن شعر، دیگر شعر ترکی را برای من
 قدغن کردند. اجازه ندادند که من شعر ترکی
 بگویم، دستور این بود، شعریار نباید شعر ترکی
 بگوید! و اما ماجرای بنظم در آمدن این شعر
 ترکی...
 در آن زمان در محل ما یک نانواکی سنگکی
 بود که من میرقم از آنجا سنگک میخریدم،
 روزی ضمن نان خریدن به وردستی که نانها را از
 تهر بیرون میکشیدم گفتم که نان مرا برشته بیز تا
 بتوانم بخورم، وردست که گویا از کسب
 «حیدرآبادی» من خوش آمده بود، گفت شما برای
 من شعر بخوانید تا من سنگک برشته برایت بیزم،
 این رفتار وردست مرا خوش آمد، و این شعر
 حاصل آن زمان است. همین شعر موجب شد که بعد
 از آن نگذاشتند من شعر ترکی بگویم...
 شعر گفتمگی شیرین و از دل برآمده
 شعریار در اتزوی یک تهناتی در اوج دوستی
 و محبت با شاطر و وردست محل است.
 غزل بسیار شیرین «شاطر اوغلان» با آن ابهام
 و استعاره و تمثیل های زیبای ترکی سخت است که
 بفارسی ترجمه شود، زبان ولهجه آفری نکته ها
 و زیباییهای خاص خود دارد و یک ترک زبان آن
 لذتی را که از این شعر با ویژگیهای خاص آن
 میبرد، امکان ندارد از ترجمه آن یک فارسی زبان
 لذت ببرد، من تلاش کردم این شعر را بفارسی
 برگردانم و از شعریار شرمندم ام که حال وهوی
 مورد نظر را باز نیافته است، گفتمگی است که اصل
 شعر جداگانه چاپ شده است... و اما ترجمه شعر:

خواهد کرد.
 اگر درصدا اثر باشه همان اثری که در (صدای
 سردار علی ستارخان بود).
 تاثیر میکند، در انقلاب این اثر هست
 آزادی را سردار علی با همان صدای قهرمان و اثر
 بخش گرفت.
 امیرآدم در زمان بیبری گوشه‌های سنگین میشود
 و این صدای زمان است که مدام در گوشه‌های بیبری
 طنین می بندد
 بنگر، هان، باین سکوت عمیق سحرگاهی
 کدام نوار قافر است این چنین بانگ جاوانه را
 ضبط کند
 نیشم میزند این صدای سوت چپان دوره گرد پلیس
 شهریار
 چکم که صدای مار همیشه چوران سوت است
 «زمان سسی»
 صبح اولوی هر طرفدن اوچاللی افان سسی
 گویا گلگیر ملائیکارکن قران سسی
 بیرسی تاپلرام بوئا بئز گویون دگیم،
 بئز مونا آگی اشید یلسیدی جان سسی
 سانکی او شاخلقم تکی تیشمه یاتشام
 لای لای دیرمنه انامن مهران سسی
 سانکی سفرنیم او یادلار که دور چاتاج
 زنگ شتر چال کچرک کاروان سسی
 سانکی چوربان یاییب قوزونی داغدانلی چال
 رویا دوغور قوزی گوغندا چوربان سسی
 جیسیم قوجالسا دا حله عشقیم قوجالسیب
 چینگیلدیبیر حله قولاغندا چوران سسی
 سانکی زمان کوشندی منی گوپسندی بیره
 شهریم یازم اولوپ یخلان کاروان سسی
 آخر زمانلی بییر گولوخ اس عرشی تیتیردیر
 انسان خزان دور تو کولور جان خزان کیسی

دران روزها بالینکه از نظر مالی شاید آن پول
 گوهی از زندگی من باز میکرد ولی من هرگز
 نمیتوانستم خیرا بفروشم، چرا که معتقد خود
 فروختن خیاالت بزرگ بملت است...
 میگویم استاد بقیه غزل را بخوانید تا من
 یاداشت کنم که برای ملت بسیار جالب خواهد بود
 این غزل.
 شهریار میگوید... اجازه بدهید این غزل را
 از تلویزیون آن زبان خوم مردم بشنوند... بالینکه
 قیلا در رژیم گذشته بارها و بارها از طرف
 تلویزیون آمدند تا منن مصاحبه کنند و یا از زندگی
 من برنامه سازند ولی من نپذیرفتم چیزیک بار که
 انهم با فریب و نیرنگ مرا غافل گیر کردند... ولی
 اکنون دلم میخواست از تلویزیون بیایند سراغ من
 که گفتمگی ها زیاد دارم... بالینحال شعری که در
 روزهای انقلاب ساختم ام و بزبان ترکی است
 برایتان میخوانم تابانید که من زیاد هم بیکار
 نشسته بودم... این شعر را که صدای زمان نام
 دارد در دست در روزهای اوج انگیز انقلاب دران
 روزها که از هر طرف صدای الله اکبر برمیخاست
 ساختم ام.....
 غزل «زمان سسی» «صدای زمان» که شهریار
 در اوج روزهای انقلاب آنرا ساخته، بیان کننده
 لحظه های حساس انقلاب است که ملت یکصد
 شب و روز مبارزه میکردند، درست در روزهایی که
 دولت نظامی روی کار آمد و ملت شیها تظاهرات
 را از پشت بام بی میگزفتند، این غزل ساخته
 شده... ماسمی کردیم این غزل را به ترکی بر
 گردانیم، تا گفتمگی پیدا است که مشکل میشود انهم،
 استعاره و تمثیل و اصولا واژه های ترکی را
 بفکارسی ترجمه کرد، زبان و لهجه آفری زیبایی
 های خاص خود دارد و یک ترک زبان آن لذتی را
 که از این شعر با ویژگیهای خاص آن میبرد،
 امکان ندارد از ترجمه آن یک فارسی زبان ببرد.

گفته ام.
 دستی به اتحاد برآید و عدل و داد
 با دست اتحاد توان داد عدل داد
 بنیاد هر بنا بدو دست موازنه است
 یک خشت بی موازنه بریا نایستاد
 تا دست اتفاق خلاق بهم ندید
 خورشید فتح روی سعادت نشان نداد
 گام نخست چاره بیچارگان کبید
 خون علیل مایه قصد آیدو قساد
 هر شاهه ای که بار ستم داد بشکست
 گو ساقه ستمگری از ریشه کنده باد
 من دیده ام به صرصر آه شکستگان
 دیگر بکاخ صبر خدا لرزه افتاد
 هولی عظیم در شرف سر رسیدن است
 پاداش ظلم که خدا با سپر رساد
 شمشیر تیز وحدت و ایمان جلادهدید
 با این جهاز جنگ مجاهد کند جهاد
 پایه برآب میرسد و پا به برنگاه
 ای دل بهوش باش که سرمیرود بیاد
 این نعره سوانح و صرصر که میرسد
 نقل شود و قصه عاد او رد بیاد
 تا وقت هست دست بکار خدا شوید
 دلهارسن کبید ایمان و اعتقاد
 در رشته خدای محبت زبید جنگ
 این رشته آشتی و داد است و اتحاد
 گرشاهی از خدای محبت طلب کبید
 خلق خدا بلفظ و محبت کبید شاد
 سرباز را بیز کمی خونها دهدید
 سرباز مفت سرتواند بکف نهاد
 این بند شهریار که اتمام حجت است
 دست شما سپرده که لطف شما زیاد
 ایران بمعنویت جاوید زنده بود
 این زنده مرده است که آن مرده زنده باد

شاطر: پسر خوب، خدا بهت برکت بده
 بنار آردت خوب الگ بشه، خمیرت ورپیاد
 شاطر جان: زیاد بهن خوب بهن، توتور رو هوا چرخ
 بده
 بنار نوت رو منبر پر شه، تلمبار شه
 خدا که توتور از عرش روشنی بگیره
 و بیترق ارسیت چوران آزادی باهتزار در بیاد
 فقیر بیچاره ها رو قسمت نیس که پول چوب چلی
 بخورن
 بنار همین سنگگ خشک و خالی را سالم بخزن
 و حال کن وشاد بشن
 قریون غیرت تو، مشتریها رو زود راهی کن
 توی دوست راشنا، زینده نیس که زن و بچه ول
 بشه
 بنار ارباب نون ۲/۵ ریالی رو ۳/۵ ریال بفروشه
 پیزمردی که دندان نداره با چه زبانی میتونه
 اعتراض به گران فروشی بکنه
 حالا شهریار با ان زبان شیرینش گوشه چشمی
 هم به وردست دارد
 شاطر جان: پستی خوب، باون وردست که شهر
 منو دوست داره، بگو، بنار نون شاعر سخ بشه،
 گل بیندازه که اگر خمیر بشه، ممکن «فولوس»
 لازم داشته باشم
 باغچه بی آب لازم نیس اینقدر بیل بخوره
 اصلا
 سنگگی که بزنگ زردی پانیزه و سرخی و گل داره
 بایست که در دهن چون زردالو نرم بشه و حال بیاد
 اینجا شهریار گوشه چشمی نیز به تهران بیوفا
 دارد

این تهران بزرگ همت نداشت، که شهریار
 رو برای خودش نگهداره ادمم به تیریز نه فرار
 کردم، بنار دوست و دشمن بدونه
 اینجا شهریار استعاره خاصی دارد
 باغچه بیحاصل شده، هرگلی که میکاری در
 نیاده
 زمییش پر از سنگلاخه، باید که خاکش غریال
 بشه
 این استعاره در شکل دیگری بزبانش آمده
 مردم پر مدعای میان تهی و طویل پر بادیم
 چه میشه کرد، سر ناچی باید که هماغش پر باد
 بشه
 حال شهریار باستعاره های سیاسی میردازد
 و منظور او از «هی حیا آفتاب» شاه است
 ای چرخ گردون، ای فلک تو نیز لحظه ای
 احساس خستگی کن
 باین «هی حیا آفتاب» چشمامون چقدر دیگه خیره
 بشه
 از اینجا شاعر گوشه چشمی با نریایجان دارد
 و اینکه این دیار فراموش شده و همه چیز متعلق
 بشیراز است
 باید که باغ و گلستان سعدی «شیراز» تا بشیر
 سبیش سید سید چیده بشه، خرماش زنیل زنیل
 لعنت خدا بادون باد خران که باغ نظلمی رو
 (باغ نظلمی باغ پر بر باری در تبریز است)
 که نداشت به گل بسر (خیار) بی ارزشش کاکلی
 بشه
 آرزو که سال آتی مزرعه هاتی که کاشتیم

شاطر اوغلان گوروم الله سنه ورسین برکت
 قوی اونون یاخشی النسین خبیرون النسین
 چوخ پیشیریاخشی پیشیر گویده فولدات چورگی
 منبرواسته چورگون قوی گلانپ تلنسین
 تندیرون تور تکین عرشیدن النسین ایشینی
 ارسنین بیرقی احراز تکین ولنسین
 کاسینن قسمتی بوخ باغلی پلودوشلماقا
 بوپاروان سنچی بیرقوی ساح آب سلنسین
 قیرتون قرانی سن مشترینی تبریزولاسال.
 ال ایچینه پاراماز ارواد اوشاخ ولنسین
 قوی ایکیریاقتی ساتنن خورزین بیرمانتا
 دیشی دوشوش قوجان اغری نوردرلنسین
 بونیم شیریبه چوخ مائیل اولان وردسته
 دینه شاعر چورگی قوی قزاروپ کولنسین
 من و غرسا بیه بیلمسده فولوس لازم اولار
 بوسوسوز باخچانه لازم بوقلر بلنسین
 ساری یازلخدان اولان کولی قزاروش سنگگ
 کرگ اغزوندا اریک تک ازلیپ حلنسین
 تهران غیرتی بوخ شهریار ی ساغلاماغا
 قاشتم تبریزه قوی یاخشی یامان بیلمسین
 باغچامز حاصل اولوپ هرکول اکرسن اچماز
 بری داشلمندی کرگ تورباغی قلپیر لنسین

مدعای چوخ اولان تیل تهی پر بادیم
 نینماخ زرایچین بونی کرگ بلنسین
 بوگیچلمدن ای چوخ فلک سنده بورول
 بوچاسزگونه گوزلقتنر زینسین
 سعیدین باغ گلستانی کرگ خشره قدر
 آلماسی سلنپ خرماسی زینسین
 لعنت او بادخرانه که نظامی باغینین
 بیرواگول بسری گویمادی کاکنسین
 آرزوگورگلن ایلمه بیزاکن مزرعه لر
 دنسین ساقلنپ قوی حله سنبنسین
 قصه چوخ قاقیه بوخ اعداریرام تاپیرام
 بری دورشهریارون تختی ده بیرمیلسین
 غزل ترکی «شاطر اوغلان» که شهریار آنرا
 چهل سال پیش ساخته بود و در امتداد این زمان او
 را از گفتن شعر ترکی منع کرده بودند پیاپی
 میرسد، شهریار با افسوس میگوید: رژیم طاغوتی
 اندیشه مرا هم در حصار کشیده بود، در آن زمان
 چشمه شعری مرا خشکاندند و پیاپی و بر مرا
 شکستند، درینج دورد که دیگر آرزوها بدست
 نیامید...
 شهریار دیگر خسته شده و حال وحوصله حرف
 زدن ندارد، با اینکه هنوز سوزالات من تمام شده
 ولی خدا حافظی میگویم و از خانه شهریار بیرون
 میام و یا خود می اندیشم یکاش ما ارزش
 شهریار و شهریارها را میدانستیم و در عین حال
 خوشحالم از اینکه شهریار بعد از چهل سال حال
 و هوای شعر را دوباره پیدا کرد.